

دیگر آمریکایی‌ها



دیگر آمریکایی‌ها

لیلا لعلمی

ترجمه‌ی بیتا ابراهیمی

THE OTHER AMERICANS
Copyright © 2019 by Laila Lalami
Cover adapted from Typical american suburban
development © Arina P Habich/Shutterstock.
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Laila Lalami، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سرشناسه: لعلمی، لیلا، ۱۹۶۸-م.
Lalami, Laila
عنوان و نام پدیدآور: دیگر آمریکایی‌ها/نویسنده لیلا لعلمی؛
مترجم بیتا ابراهیمی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۵۲ص.
شابک: ۹-۱۵-۷۲۸۰-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The other Americans.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
موضوع: American fiction -- 21st century
شناسه افزوده: ابراهیمی، بیتا، ۱۳۵۵-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۱
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۴۵۰۷۶

دیگر آمریکایی‌ها

نشر
BORJ

نویسنده: لیلا لعلمی
مترجم: بیتا ابراهیمی
ویراستار: احمد پورامینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
عکس روی جلد: برگرفته از اثر Arina P Habich.
از سایت Shutterstock
صفحه‌آرا: نسیم نوریان
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، بلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹-۱۵-۷۲۸۰-۶۲۲-۹۷۸

لیلا لعلمی نویسنده‌ی کتاب‌های امید، دیگر اقدامات خطرناک، پسر مرموز و سرگذشت مورو است و «جایزه‌ی کتاب آمریکا»، «جایزه‌ی کتاب عرب-آمریکایی» و «جایزه‌ی میراث هارستون-رایت» را برده و نامزد «جایزه‌ی پولیتزر» شده است. سرگذشت مورو همچنین در فهرست «جایزه‌ی من بوکر» و چند فهرست بهترین کتاب‌های سال از جمله فهرست «وال استریت ژورنال»، «سیرکس ریویوز» و «ان‌پی‌آر» قرار گرفته است. مقاله‌های او در «لس آنجلس تایمز»، «واشنگتن‌پست»، «نیشن»، «مجله‌ی هارپر»، «گاردین» و «نیویورک تایمز» به چاپ رسیده‌اند. او در بریتیش کنسول، فولبرات و گانهایم تدریس می‌کند و به تازگی سمت استاد نویسندگی خلاق را در دانشگاه کالیفرنیا در ریورساید کسب کرده است. لعلمی در لس آنجلس زندگی می‌کند.

لیلا لعلمی
Laila Lalami



برای «آ» و «س»

نورا

پدرم چهار سال پیش در شبی بهاری کشته شد، وقتی من گوشه‌ی دنج غذاخوری تازه‌تأسیسی در اوکلند^۱ نشسته بودم. هر بار که به آن لحظه فکر می‌کنم، این دو تصویر متضاد در ذهنم نقش می‌بندند: پدرم که روی آسفالت ترک‌خورده جان می‌داد و من که با هم‌خانه‌ام مارگو نوشیدنی می‌زدم. جشن می‌گرفتیم، چون مارگو برای نوشتن فیلم‌نامه‌ی جدیدش از بنیاد جروم کمک‌هزینه گرفته بود و این دومین موفقیت آن سالش بود. صدف دوکپه‌ی بخارپز سفارش داده بودیم، پیش‌غذا را با هم نصف کرده بودیم و تا آخر شب همان‌جا مانده بودیم. پیش‌خدمت سعی می‌کرد قانع‌مان کند برای دسر موس‌شکلات بخوریم که تلفنم زنگ زد.

باقی‌اش خوب در خاطرم نمانده است. احتمالاً به مارگو گفتم چه خبر شده، لابد صورت‌حساب را پرداخت کردیم، کت‌هایمان را پوشیدیم، پیاده پنج تا چهارراه را طی کردیم که به آپارتمانمان برگردیم. نمی‌دانم چطور ساکم را جمع کردم، اما یادم است که در بزرگراه پنج، در تاریکی مه‌آلودی که بیشه‌ها و باغ‌های پرتقال را در خود فرو برده بود، راندم و تمام مدت در جست‌وجوی توجیهی بودم، شاید پلیس جسد را اشتباه شناسایی کرده یا بیمارستان پرونده‌ی پدرم را به جای پرونده‌ی فرد دیگری داده بود. بعید بود، می‌دانستم و با این حال در تمام مدت رانندگی به این بهانه‌ها چنگ زده بودم. فقط شش متر از جاده در نور چراغ‌های ماشین دیده می‌شد. سحر

۱. Oakland: از شهرهای بزرگ ایالت کالیفرنیا.

که شد، مه از بین رفت و به موهاوی^۱ که رسیدم، خورشید طلوع کرده و آسمان به رنگ آبی زنگاری درآمد بود.

وارد خانه‌ی پدر و مادرم شدم، تنها چیزی که می‌شنیدم صدای پاهایم بر کف سنگی بود. نسخه‌ای از ماهنامه‌ی ریدرز دایجست روی کنسول بود، همراه دسته‌کلیدی وصل به حلقه‌ی پلاستیکی زرد تاب‌داری که دور مُچ می‌افتاد و یک عینک آفتابی بدون شیشه. یکی از قاب عکس‌های روی دیوار کج شده بود. مادرم در اتاق نشیمن روی مبل نشسته و به تلفن بی‌سیم توی دستش زل زده بود، انگار فراموش کرده بود چرا تلفن در دستش است. صدا کردم: «مامان!» اما سر بلند نکرد. گویا صدایم را نمی‌شنید. هنوز لباس سیاه و سفید کلاس کاراته‌ی دیشب را به تن داشت. گرمکن ورزشی‌اش روی مبل بی‌دسته افتاده بود، با اژدهای تکه‌دوزی به رنگ سرخ تند.

بعد حس کردم پدرم هنوز با ماست - در پاکت نیمه‌خالی مارلیروی لب پنجره، دمپایی‌های فرسوده‌ی زیر میز قهوه‌خوری، جای دندان‌ها روی مدادی که از لای مجله‌ی جدول بیرون زده بود. ممکن بود هر لحظه وارد اتاق شود، با بوی قهوه و همبرگرش و بگوید باورت نمی‌شود امروز صبح یکی از مشتری‌هایم چه گفت و بعد با دیدن من کنار مبل داد بکشد: «نورا! تو کی رسیدی؟» چشمانش از خوشحالی بدرخشید، گونه‌هایم را بیوسد، ته‌ریزش قلقلکم بدهد و من بگویم همین الان. همین الان رسیدم.

اما کسی از در وارد نشد و معده‌ام از درد به هم پیچید. گفتم: «من نمی‌فهمم.» گرچه باید می‌گفتم باور نمی‌کنم. از لحظه‌ای که خبر را شنیده بودم، ناباوری تنها حس پایدارم بود. «همین دیروز باهات حرف زدم.»

مادرم بالاخره تکان خورد. برگشت سمت من و دیدم چشمانش سرخ است و لبش ترک برداشته. حیرت‌زده گفت: «باهات حرف زدی؟ چی گفت؟»

صدای تلق تلق در پیچه‌ی روی در و پشت‌بندش صدای افتادن پاکت‌ها روی زمین به گوش رسید. گربه در سبد حصیری‌اش سری بلند کرد، بعد دوباره خوابید.

دوباره پرسید: «اون چی گفت؟»

«هیچی. گفت که فقط می‌خواست باهام گپ بزنه، اما باید می‌رفتم کلاس و

می‌خواستم توی همون چند دقیقه‌ای که وقت داشتم به لیوان قهوه بگیرم. بهش گفتم بعد خودم تماس می‌گیرم.»

دستم رفت روی دهانم. می‌توانستم یک بار دیگر با او صحبت کنم، محبت را در صدایش حس کنم و این فرصت را به باد داده بودم، همه‌اش به خاطر قهوه‌ای تلخ در لیوانی کاغذی که پیش از ورود به کلاسی پُر از بچه‌مدرسه‌ای‌های کسل و وادارکردنشان به خواندن آدیسه خورده شد.

موتورسیکلتی در خیابان غرید و شیشه‌ها لرزیدند. عصبی چفت ساعت مچی‌ام را باز کردم و بستم. دوباره سکوتی محزون بر اتاق سایه انداخت. پرسیدم: «بابا دیروقت توی رستوران چی کار می‌کرد؟ مگه همیشه مارتی اونجا رو نمی‌بست؟» «می‌خواست لامپ‌هایی رو که تازه خریده بود نصب کنه، برای همین به مارتی گفت بره خونه.»

و بعد چه شد؟ حتماً در رستوران را قفل کرده و بیرون آمده بود. شاید طبق عادت اوقاتی که غرق فکر بود، با کلیدهای توی دستش بازی می‌کرد یا شاید پیامی تلفنی حواسش را پرت کرده بود. به هر حال، نه صدای ماشینی که او را زیر گرفت شنید، نه آن ماشین را دید تا وقتی که دیگر خیلی دیر شده بود. عذاب کشید؟ خودش کمک خبر کرد؟ چقدر روی آسفالت ماند تا نفسش بند آمد؟ خاطره‌ای از چهارسالگی‌ام در ذهنم زنده شد. به خانه‌ی همسایه‌ای رفته بودیم که حیاطشان را بازسازی کرده بودند و منقل و نیمکت سنگی جدیدشان را به بابا و مامان نشان می‌دادند. خواهرم مرا از سرش باز کرد؛ ده سالش بود و می‌خواست با باقی بچه‌ها بازی کند. دنبال یک جفت سنجاقک دویدم، اما درست وقتی یکی‌شان را گرفتم، افتادم توی استخر. آب یخ بود و طعم بادام تلخ می‌داد. چنان پایین رفتم که حس کردم دیگر هرگز نفس نخواهم کشید. فقط یک لحظه در استخر بودم که پدرم پرید توی آب، اما در همان یک لحظه دست و پایم یخ زده بود، سینه‌ام می‌سوخت، نزدیک بود قلبم از کار بیفتد. همان درد در وجودم زنده شده بود. بعد از لحظه‌ای دهان باز کردم: «یه چیزی درست نیست. تنها باری که بابا موند تا رستوران رو ببند، یه ماشین زیرش گرفت و کشتش؟»

خیلی دیر فهمیدم که حرف اشتباهی زده‌ام یا از کلماتی نادرست استفاده کرده‌ام. مادرم زد زیر گریه، گریه‌ای بلند، با هق هقی بی‌هوا که صورتش را سرخ و شانه‌هایش

۱. Mojave: منطقه‌ای مسکونی در کالیفرنیا.

را جمع کرده بود. از عرض اتاق نشیمن گذشتم، سر راهم سجاده‌ی لوله‌شده را کنار زدم و کنار مادرم نشستم، چنان محکم در آغوشش گرفتم که لرزش‌هایش را حس می‌کردم. همه چیز این لحظه برایم غریب بود – در یک روز کاری بهاری در خانه بودم، با کفش وارد خانه شده بودم و مادر گریانم را آرام می‌کردم. در خانواده‌ی ما تسلی دادن کار پدرم بود. هر وقت اتفاق بدی برایم می‌افتاد، بابا اولین کسی بود که سراغش می‌رفتم، چه در هشت‌سالگی برای زخم‌شدن زانویم در زمین بازی، چه همین یک ماه پیش برای شکست در یک آزمون آهنگ‌سازی دیگر.

مادرم با دستمالی مجاله بینی‌اش را پاک کرد: «وقتی از خونه‌ی خواهرت برگشتم، فهمیدم مشکلی پیش اومده. رفته بودم برای بچه‌ها برچسب لباس کاراته ببرم و خواهرت بهم گفت شام بمونم. بعد برگشتم خونه و اون اینجا نبود.» طرح بدن بابا هنوز روی صندلی دسته‌دار در جای همیشگی‌اش مانده بود. انگار بابا در اتاق کناری بود.

پرسیدم: «پلیس چی گفت؟ سرنخی پیدا کرده‌ان؟»

«نه، فقط کارآگاه یه عالمه سؤال کرد. مشکل مالی داشت؟ مواد مخدر مصرف می‌کرد؟ اهل قمار بود؟ دشمن داشت؟ از این چیزها. من گفتم نه.»

شنیدن این سؤالات مرا هم گیج کرد، پرسش‌هایی به‌کلی متفاوت با سؤال‌هایی که در ذهن خودم دور می‌زد: راننده‌ی ماشین چه کسی بود، چطور بابا را زیر گرفت و چرا از صحنه‌ی تصادف فرار کرد؟ بعد نگاهم به سمت پنجره رفت. بیرون دو توکای سیاه پشت سر هم روی سیم برق فرود آمدند. همسایه‌ی روبه‌رویی بادِ خرگوش بادکنکی بزرگی را خالی می‌کرد که از عید پاک جلوی حیاطش بود و حسابی خاک‌گرفته بود. خرگوش با چشم‌های سفید عجیبش به عقب برگشت و گوش‌های عظیمش کنار پای مرد آویزان شد. باد پرچم روی میله را تکان می‌داد و خورشید بی‌ذره‌ای شفقت می‌تابید.

جرمی

آن وقت‌ها اسیر بی‌خوابی بودم و رأس ساعت پنج، باشگاه که باز می‌شد، آنجا بودم. دکتر گفته بود ورزش مرتب مفید است. خیلی چیزها را گفته بود که مفیدند، حمام آب گرم، پرده‌های کلفت، کتاب خواندن، دمنوش بابونه، اما باز هم بیشتر شب‌ها بیدار دراز می‌کشیدم، به صدای ساعت روی پاتختی گوش می‌دادم که در سکوت تیک‌تاک می‌کرد. با خودم می‌گفتم اگر الان خوابم ببرد هنوز چهار ساعت وقت خوابیدن دارم یا سه ساعت یا دو ساعت. انگار می‌توانستم خودم را راضی کنم که بخوابم. بعد، کمی مانده به پنج، بلند می‌شدم و به باشگاه تناسب اندام صحرا می‌رفتم. آن روز صبح، ورزش‌های هوازی را تمام کرده بودم و می‌خواستم بروم سراغ حرکت کرانچ که فیرو آمد تو. آن ساعت باشگاه تقریباً خالی بود و برای همین از داشتن یک همراه خوشحال می‌شدم، گرچه فیرو یک‌بند درباره‌ی همسر سابقش حرف می‌زد. درست بعد از جدایی او و مری بود و به نظر می‌رسید فیرو هنوز مرحله‌ی انکار را پشت سر نگذاشته بود. وراجی‌اش باعث شد شمارش از دستم دربرود و دو بار مجبور شدم بایستم و از اول شروع کنم تا مطمئن شوم تعداد حرکاتم درست است، پنجاه تا عادی، پنجاه تا معکوس، پنجاه تا دابل، پنجاه تا دوچرخه. بیست دقیقه تا رفتن سر کار داشتم، اما محض اطمینان، سراغ وزنه نرفتم و راه افتادم سمت نیمکت پرس. دوست داشتم سر فرصت پرس سینه بزنم. هنوز هم این کار را می‌کنم. وزنه‌ی صدوده‌کیلویی را گذاشتم و روی نیمکت مستقر شدم، اما فیرو

بی‌اینکه اجازه بگیرد وزنه‌های پنج‌کیلویی به هر طرف میله اضافه کرد. پرسیدم: «داری چی کار می‌کنی؟»

«رفیق، بی‌خیال. اگه درست انجامش ندی، انگار هیچ کار نکردی.»

پشت نیمکت ایستاد، آماده برای نظارت بر من. واقعاً منتظر بود. تی‌شرتی خاکستری به تن داشت با نوشته‌ی یک تیر، یک کشته و آستین‌های کوتاهش را لوله کرده بود بالا که عضلاتش را نشان بدهد.

«منظورت اینه که باید مثل تو کار کنم.»

به چپ خم شد و گوش سالمش را به طرفم گرفت: «چی گفتی؟»

گفتم: «مهم نیست.»

می‌توانستم با فیرو بحث کنم یا اینکه مشغول کارم بشوم تا سر وقت تمامش کنم. وزنه را بلند کردم.

گفت: «راستی، دیشب فهمیدم که مری شمع‌های موستانگ رو عوض نکرده، با اینکه سه بار بهش گفته بودم. اون ماشین رو داغون می‌کنه. رفیق، اگه فکر می‌کنی لازمه یه نفس بگیر.»

دانه‌های عرق را روی پیشانی‌ام حس می‌کردم، اما باز هم ادامه دادم. نمی‌خواستم فیرو احساس رضایت کند. می‌توانستیم سر بعضی چیزها رقابت کنیم، برگردیم به همان زمانی که در ارتش بودیم. زنی بور با بلوز و شلوار کشفافت وارد شد و نگاه فیرو ناخودآگاه او را تا رختکن دنبال کرد. بعد فیرو لای دندان‌اش را مکید و گفت: «برای همین بهش گفتم تا سوئیچ ماشین رو بهم نده، اوراق طلاق رو امضا نمی‌کنم.» طوری این را گفت که انگار کار مهمی کرده، گویی بالاخره حرفش را به کرسی نشانده.

پرسیدم: «مگه ماشین مال مری نیست؟»

چند بار سوار موستانگ شده بودم، بعد از اینکه من و فیرو از عراق برگشته بودیم. من پشت می‌نشستم، از بغلی‌ام ویسکی می‌نوشیدم و مری ما را به جایی که می‌خواستیم، نوشگاه یا باشگاه، می‌رساند. هر بار که مری دور می‌زد یا مسیر عوض می‌کرد، فرشته‌ی زینتی نقره‌ای که با زنجیر از آینه آویزان بود تاب می‌خورد. یادم است یک بار مری ماجرای وقتی را تعریف می‌کرد که در وگاس بعد از کار با دوستانش

به مهمانی رفته بود و فیرو حرفش را قطع کرد. گفت که چرا مری چیزی از این مهمانی به او نگفته بود. یکی از اولین دعوایشان بود و جدل‌هایشان هیچ‌وقت تمام نشد، حتی وقتی از هم جدا شدند.

«ماشین اون؟ کی پولش رو داد؟ کی اون فالپاق‌های مسخره رو با چرخ‌های کروم عوض کرد؟ کی همین تابستون پارسال براش لاستیک‌هایی خرید که خط قرمز روشن دارن؟»

فیرو شستش را که به خاطر شکستگی قدیمی کج بود برگرداند سمت سینه‌اش و گفت: «من بودم. من اون کارها رو کردم.» بعد دستانش را گذاشت روی هالتر. «بی‌خیال گورتسکی، یه استراحتی بکن.»

گفتم: «من خوبم.»

وقت چندانی برای استراحت نداشتم. اگر دیر می‌رفتم سر کار، واسکو مرا از سرش باز می‌کرد. چند وقتی بود دنبال بهانه می‌گشت، فقط برای اینکه بتواند دوباره نگاهی به برنامه‌ی کاری‌ام بیندازد و شیفت‌هایم را عوض کند. نمی‌فهمیدم چرا از من متنفر است. سه دور آخر تمرینم را در سکوت تمام کردم و روی نیمکت نشستم که نفسم برگردد. پیراهنم خیس به سینه‌ام چسبیده بود. پرسیدم: «مگه نگفته بودی مری با یکی آشنا شده؟»

«چی گفتی مرد؟ موزیک اینجا خیلی بلنده.»

«بهم گفته بودی مری با یه مردی آشنا شده.»

«آره.»

«پس برنمی‌گرده. اون اوراق لعنتی رو امضا کن.»

«لعنتی، امکان نداره. فکر می‌کنه به همین راحتی می‌تونه بذاره بره، طوری گذشته رو پاک کنه که انگار هیچی نبوده. انگار من هیچ‌وقت توی زندگی‌ش نبودم. خب اشتباه می‌کنه.»

دو وزنه‌ی ده‌کیلویی به هر طرف میله اضافه کرد و نشست که کارش را شروع کند، با ضرب‌آهنگی یکنواخت وزنه را بلند می‌کرد، خیلی راحت نفس می‌کشید و هوا را بیرون می‌داد.

صورت‌م را با حوله خشک کردم و یک دقیقه به اوزل زدم. از وقتی از مری جدا شده

بود، وقت خیلی بیشتری را در باشگاه می‌گذراند. یک وقت‌هایی دو بار در روز تمرین می‌کرد. گفتم: «خواهرم مهمونی کباب‌خوری داره. می‌خوای بیای؟»
 «آره، اگه خواهرت مشکلی نداره. آره.»
 «معلومه که مشکلی نداره. منم نمی‌خوام تنها برم. این طوری به منم لطف می‌کنی.»
 «خیلی خب. کی؟»
 «پس فردا.»

ده دقیقه بعد، سوار جیپم بودم و صدای موتور ماشین در سکوت صبح می‌پیچید. خورشیدی که اوج می‌گرفت آسمان را به رنگ سرخ زنگارسته‌ای درآورده بود. در بزرگراه شصت‌ودو می‌راندم، شیشه را پایین کشیدم تا ته‌مانده‌ی خنکای صبح را حس کنم. چراغ‌های کافه‌ها و غذاخوری‌ها یکی‌یکی روشن می‌شدند، مثل چشم‌هایی که پلک می‌زدند تا باز شوند. در پایگاه، یونیفرم را پوشیدم و با عجله به اتاق کنفرانس رفتم و دیدم آخرین نفر حاضر و سرگروه‌بان خواندن گزارش روزانه را شروع کرده است. روی صندلی نشستم و تلاش کردم با واسکو چشم در چشم نشوم که با لحن یکنواختش گزارش دیشب را می‌خواند.

«حمله با چاقو در چهارراه ۵۵۰۰ در خیابان شدو مانتین. مظنون ناراحت بود که مادرش می‌خواست خانه را ترک و با مردی که تازه با او آشنا شده زندگی کند. مرد سه ضربه با کارد به بازوی نامزد مادرش زد. حمله‌ی سگ در ساختمان شماره‌ی ۳۲۰۰ در خیابان برمودا. بارها درباره‌ی سگ پیت‌بول به مالکش هشدار داده شده بود، اما مالک سگ را در حیاط رها کرد و سگ از روی حصار پرید و به بچه‌ی همسایه حمله کرد. تصادف منجر به مرگ و فرار از صحنه‌ی تصادف در پلاک ۸۳۰۰ در تقاطع چمه‌ویوی^۱ و بزرگراه شصت‌ودو. تابه‌حال هیچ اطلاعی از ماشین فراری به دست نیاورده‌ایم. دیوانویسی در دبیرستان طی شب، دومین بار در هفته. پایان گزارش.»
 وقتی کاغذهایش را در پوشه می‌گذاشت، نگاهی به افراد دوروبرش انداخت:
 «آخرین نکته. توی رسانه‌های جمعی خیلی درباره‌ی ماجرای بُدن صحبت می‌شه. مردم به ویدئوی ده‌ثانیه‌ای رو دیده‌ان که با تلفن فیلم‌برداری شده و فکر می‌کنند می‌دونن که چی شده. به این حرف‌ها توجه نکنین. ما اینجا نیستیم که نظرات

آن‌لاین حواسمون رو پرت کنه، اینجاییم که کارمون رو بکنیم. پس تمرکزتون روی کارتون باشه.»

واسکو حتماً عجله داشت، چون بی‌اینکه درباره‌ی تأخیرم چیزی بگوید از سالن بیرون رفت. فکر کردم حتماً روز شانسم است. شیفتم هم به‌کل بی‌دردسر گذشت: گزارش مزاحمت به خاطر سروصدای زیاد، جریمه‌ی پارک غیرمجاز، تماسی با اورژانس که معلوم شد به علت فشار به دکمه‌های تلفن همراه در جیب پشتی مالک تلفن بود، مارتی جیمسن که دوباره می‌خواست گزارش کند قرص‌های مُسکن و لورازپامش دزدیده شده تا بتواند نسخه‌ی دیگری بگیرد. آخر روز که یونیفرم را درمی‌آوردم، بی‌هوا همه‌ی کارهای شب را در ذهنم فهرست می‌کردم: درس خواندن برای امتحان قوم‌شناسی، خواندن دوباره‌ی متن تاریخ برای امتحان نهایی، ایمیل‌کردن مقاله‌ی انگلیسی‌ام. از پایگاه که بیرون می‌آمدم، از جلوی تابلویی گذشتم که پرونده‌های باز رویش نوشته می‌شدند. اسمی متوقفم کرد. غراوی.

۱. Chemehuevi: منطقه‌ای در شرق کالیفرنیا.